



دسته عزاداران امام مهربانی به راه افتاد

بچه‌های امام رضایی



وراه افتادند سمت حرم. توی راه امید از روی لیست برنامه را خواند و گفت: «همه حواستان باشد. از اول خیابان حرم سینه و زنجیر می‌زنیم و می‌رویم تا حرم. حسین هم نوحه می‌خواند.» بچه‌ها که همه موافق بودند، سرتکان دادند. عمو احمد نزدیک حرم گوشه‌ای مینی بوس را پارک کرد و پشت سر بچه‌ها به راه افتاد. بچه‌ها هم نوحه خوان و زنجیر زن و سینه زن به سمت حرم راه افتادند. هر کسی یک چیزی دستش داشت. یکی زنجیر و یکی طبل و یکی سنج و پرچم و... علی هم یک نایلون رنگی دستش داشت. می‌گفت این یک راز است. یک هدیه است. به حرم که رسیدید می‌فهمید توبیش چی هست. هیئت آرام از کنار خیابان جلومی‌رفت. مغازه دارها وقتی صدای نوحه را شنیدند، یکی یکی آمدند جلوی مغازه و هیئت بچه‌ها را تماشا کردند. بعضی‌ها هم برایشان خرما و آب خنک و شکلات آوردند. خیلی از مسافران و زائران هم تا هیئت بچه‌ها را دیدند، کنار خیابان صف کشیدند و آن‌ها را نگاه کردند. هیئت جلو حرم که رسید، علی سر بند کیسه پلاستیکی را باز کرد. توی کیسه اش کلی سر بند «یا رضا (ع)» داشت. سر بند های سبز و قشنگ. علی لبخند زنان گفت: «این‌ها هدیه است. مثل سر بند های خودمان برای بچه‌های زائران.» امید گفت: «چه کار قشنگی!» بعد هم به علی کمک کرد تا سر بند ها را یکی یکی در بیاورد و به بچه‌های زائران که ایستاده بودند و عزاداری هیئت را نگاه می‌کردند، بدهد. بچه‌ها سر بند ها را می‌گرفتند و با شادی به سرشان می‌بستند و یکی یکی به هیئت عزاداری اضافه می‌شدند. هیئت کودکان عزادار داشت بزرگ و بزرگ ترمی‌شد. بچه‌ها آرام به سمت در بزرگ و طلایی حرم حرکت کردند. در حالی که سینه و زنجیر می‌زدند و به گنبد نگاه می‌کردند و همراه حسین زیر لب یا رضا جان یا رضا جان می‌گفتند.

روزهای عزاداری که می‌رسد، همه دوست دارند در عزاداری‌ها شرکت کنند. بچه‌های مجتمع هم دلشان می‌خواست برای فردا که شهادت امام رضا (ع) بود، یک کاری بکنند. حسین گفت: «بد نیست فردا که شهادت امام رضا (ع) است، برویم حرم.» مجید فکری کرد و داد زد: «به نظرم خوب است مثل بزرگ‌ترها یک دسته‌ی عزاداری درست کنیم و برویم حرم.» سینا که از این فکر حساسی خوشش آمده بود، گفت: «جانمی! من هستم. بابا یک طبل کوچک تازگی برایم خریده، آن را هم می‌آورم.» سعید هم گفت که دو تا زنجیر دارد. احسان دو سنج کوچک داشت و هومن گفت می‌تواند پرچم «یا علی ابن موسی الرضا» که مال جلسه روضه‌ی ما مانش هست را قرض بگیرد. این جور ی شد که برنامه ریزی بچه‌ها برای رفتن به حرم شروع شد. امید که با هیجان مشغول نوشتن فهرست بچه‌ها توی یک کاغذ بود، گفت: «خب، حالا کی ما را ببرد تا حرم؟ خودمان که نمی‌توانیم برویم. بزرگ‌ترها اجازه نمی‌دهند.» حسین لبخند زنان جواب داد: «خب اجازه می‌گیریم. تازه عمو ی من یک مینی بوس دارد. می‌توانم از او بخواهم با ما بیاید. هم ما را می‌رساند، هم ما بچه‌ها تنها نمی‌رویم و بزرگ‌ترها اجازه می‌دهند.» فکر خیلی خوبی بود برای همین حسین سریع دوید تا به خانه‌شان برود و به عمو احمدش زنگ بزند. تا حسین برگشت، بچه‌ها همه‌ی کارها را مشخص کرده بودند و همه چیز را برنامه ریزی کرده بودند. حسین خوش حال و نفس زنان گفت: «عمو احمد می‌آید. ماشین هم جور شد. فردا ساعت ۸ صبح همه توی حیاط مجتمع باشید. زود بروید از بزرگ‌ترها اجازه بگیرید.»

صبح روز بعد، بچه‌ها یکی یکی از راه رسیدند. همه لباس مشکی پوشیده بودند. چند تا دیگر از بچه‌های مجتمع هم که خبردار شده بودند، زنجیر و طبل به دست آمدند. همه سوار مینی بوس عمو احمد شدند

